



# راستی‌ها از خیابان

– ده ثانیه؟!... تو واقعاً می‌خواهی فقط ده ثانیه به یک پیرمرد خسته و مریض کمک کنی؟!... مگر خیال داری دماغم را بگیری!؟

آقای کت شلوار قهوه‌ای، کیسه‌ی سنگین آرد را برداشت و لق لق زنان، روی دوشش گذاشت. پادشاه فوراً رفت و پنج کیسه‌ی آرد دیگر خرید. بعد آن‌ها را هم یکی یکی، روی شانه‌ها و سر آقای کت شلوار قهوه‌ای گذاشت.

– این‌ها را نسیه خریدم... پیش خودم گفتم حالا که وسیله هست، چرا خالی برویم!؟

آقای جوان کمی دور و برش را نگاه کرد تا ببیند پادشاه درباره‌ی کدام وسیله حرف می‌زند... به هر حال، پادشاه، آقای جوان و شش کیسه‌ی آرد، به این طرف خیابان رسیدند.

وقتی آقای جوان، کیسه‌ها را روی زمین گذاشت، پادشاه او را نشناخت.

چشم‌هایش را مالید و گفت: «بخشید

قربان... شما کسی را با کت شلوار

قهوه‌ای و موهای مشکی این

اطراف ندیدید؟!... تقریباً هم

قد و قواره‌ی شما بود. البته

چهل سال جوان‌تر!»

– نه پدرجان... چنین کسی را

ندیدم... مگر شما گم شده‌اید؟!...

نشانی خانه‌تان یادتان نمی‌آید؟

آقای جوان، بعد از این حرف‌ها،

شروع کرد به تکاندن آرد سفید از روی

سر و کت و شلوارش.

– هان؟!... خودتی؟!... چرا مثل روح پدر بزرگم شده‌ای؟!...

اگر استراحت کردنت تمام شده، راه بیفت برویم.

آقای جوان گفت: «پدر جان، من باید برگردم... جلو سوپر

مارکت با همسرم قرار داریم... بنا بود من از محل کارم بیایم و

او هم از خانه بیاید... بعد قدم‌زنان، با هم برویم باغ وحش.»

پادشاه دوباره گونی‌ها را روی شانه‌ها و سر آقای جوان

چید. بعد کف دست‌های آردی‌اش را برای تمیز کردن، به هم

ساعت سه بعد از ظهر، زنعموی چاق و صبور، پادشاه را فرستاد تا برایش یک کیسه‌ی آرد بخرد. جلو سوپر مارکت، آقای جوانی که کت و شلوار قهوه‌ای داشت، پادشاه را با کیسه‌ی آردش دید.

– پدر جان، شما می‌خواهید با این کیسه‌ی آرد سنگین، از خیابان رد بشوید؟

– آره... چون کیسه‌ی آرد، نمی‌تواند خودش تنهایی از خیابان رد بشود!

– نه... اجازه بدهید کمکتان کنم... من با کمال میل در خدمتتان هستم... ده ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد... بعدش ما

آن طرف خیابانیم.





کوبید.

- تو زیاد حرف می‌زنی... توی راه هم برای استراحت، زیاد نگو می‌داری... نگاه کن... با این کارهیت، داری پدر پیر و مریضت را آزادی می‌کنی!  
- من فقط می‌خواستم شما را از خیابان رد کنم... الان دیگر باید برگردم.  
پادشاه سیگاری روشن کرد و گفت: «من اطمینان دارم تو از آن آدم‌هایی نیستی که یک پیرمرد خسته و مریض را با شش گونی آرد، تک و تنها کنار خیابان می‌گذارند و می‌روند.»

- پس همسرم چی؟... ما جلو سوپر مارکت قرار گذاشته‌ایم... تازه شش ماه است که با هم ازدواج کرده‌ایم.  
- تا عروس جوان برای خودش شانزده جور لواشک بخرد، تو برگشته‌ای!

به این ترتیب، نیم ساعت بعد، آن‌ها با شش کیسه‌ی آرد به کاخ رسیدند. آقای جوان، همراه پادشاه، پنج کیسه‌ی آرد را به انبار برد. یک کیسه را هم توی آشپزخانه گذاشت. بعد به طرف سالن آمد و بین راه، بی‌هوش روی زمین افتاد.  
من گفتم: «الان با یک سطل آب به هوش می‌آید... مثل فیلم‌ها.»

پادشاه گفت: «نه احمق‌جان... اگر روی این آب بریزی، خمیر می‌شود!»

زن عمو به آشپزخانه رفت و چند قطره از داروی گیاهی مخصوصش را توی یک لیوان آب ریخت.

- بگیر پادشاه... یواش یواش بریز توی دهانش.  
پادشاه لیوان را گرفت و همه‌اش را یک کله سر کشید! بعد دهانش را دم گوش آقای جوان برد و با آخرین قدرت فریاد زد: «پاشو!!!!!!!!!!!!!!!!!!»

آقای جوان با وحشت از جا پرید و گفت: «بخشید... ساعت چنده؟»

پادشاه به لیوان خالی توی دستش نگاه کرد و گفت: «به هوش

آمد!... واقعاً داروی مؤثری بود... باز هم از این‌ها داریم؟!»

زن عمو چاق و صبور گفت: «حال شما بهتره پسرم؟»

- خوبم... واقعاً آرد زیادی بود... یک لحظه

خیال کردم من کامیون سازمان ملل هستم و

دارم برای گرسنگان آفریقا آرد می‌برم!»

من دست آقای جوان را گرفتم و او را روی

چارپایه نشاندم. پادشاه جلو رفت و کنار او

ایستاد. بعد گفت: «فکر کن این‌جا اتوبوس

یا واگن متروست... الان که یک پیرمرد خسته

کنارت ایستاده، باید چه کار کنی؟!»

- بفرمایید این‌جا بنشینید پدر... حالا اجازه

می‌دهید من بروم؟... ما شش ماه است که عروسی کرده‌ایم

و می‌خواهیم برویم باغ وحش... اگر دیر کنم، همسرم خیلی

ناراحت می‌شود... می‌دانید؟... دلش خیلی تنگ شده... برای

گوره‌خرهای باغ وحش!

پادشاه باز به او گفت اطمینان دارم که تو، یک پیرمرد خسته

و ناتوان را وسط کاخش تنها نمی‌گذاری... بعد کلید راه پله‌ی

مخفی را به او داد تا برود و نردبان بزرگ را برای عوض کردن

لامپ‌های لوستر بیاورد.

- من فقط می‌خواستم شما را با کیسه‌ی آردتان از خیابان

رد کنم!

پادشاه چارپایه را کناری انداخت و گفت: «همه می‌خواهند

پیرمردها را از خیابان رد کنند... مگر یک پیرمرد روزی چند بار

از خیابان رد می‌شود؟... فکر می‌کنید پیرمردها، به جای نفس

کشیدن هم از خیابان رد می‌شوند؟!... یا به جای دستشویی

رفتن؟!»

من چارپایه‌ام را برداشتم و گفتم: «تازه‌اش،

این همه پل هوایی برقی توی جزیره

ساخته‌اند... ولی پل هوایی نمی‌تواند

آخرش با آدم دست بدهد!»

زن عمو گفت که من دنبال مرد جوان

بروم. اما پادشاه اجازه نداد بروم و به





آقای کت شلوار قهوه‌ای کمک کنم.

خانم جان، هر آدم دلسوز و مهربانی، باید بفهمد که کمک کردن به پیرمردها، کار آسانی نیست! به هر حال، آقای جوان به زیرزمین تاریک قصر رفت. بعد هم با یک نردبان در دست و یک تله موش در پا، از آنجا برگشت.

پادشاه رفته بود توی اتاق خودش و داشت برای تقویت عضلات ران‌هایش، با وزنه‌ی دوپست کیلویی کار می‌کرد. بنابراین از همان‌جا داد زد:

حالا نردبان را بگذار زیر لوستر کاخ و لامپ‌های سوخته‌اش را عوض کن... من هفتاد سال سن دارم و به اندازه‌ی کافی از خیابان رد شده‌ام... حالا باید یکی برای عوض کردن لامپ‌های سوخته کمکم کند.

من فقط می‌خواستم شما را از خیابان رد کنم... یک عروس جوان و تعدادی گوره‌خر منتظر من هستند! آقای کت شلوار قهوه‌ای این را گفت و با سبد لامپ‌ها از نردبان بالا رفت.

همسرم منتظر است... اگر این‌جا برق مرا بگیرد و بمیرم چی؟!... ما برای دیدن گوره‌خرها برنامه‌ریزی کرده بودیم.

پادشاه با لیوان آب طالبی‌اش نزدیک نردبان آمد و گفت: «به زنت هم تلفن بزن بگو بیاید کمکت کند... دوست داری بعد از مرگت، وقتی زنت عکست را می‌بیند، یاد چی بیفتد؟... یاد لوستر یا گوره‌خر؟» آقای جوان مشغول عوض کردن لامپ‌های سوخته

بود. همین موقع تلفن همراهش که زنگ عاشقانه‌ای داشت، به صدا در آمد.

سلام... تو خوبی؟... توی سوپر مارکت حوصله‌ات سر رفته؟... یک شیر پاکتی بگیر بخور... برای استخوان‌هایت خوب است... چی؟... تا الان هجده تا شیر پاکتی خورده‌ای؟... من باید سر راه، چند تا لامپ را عوض کنم... بله... لامپ... حدود نود و هشت تا... نه... جایی را چراغانی نمی‌کنم... چی؟... به من گفתי گوره‌خر؟... صدایت خوب نمی‌آید... گوش کن... از خیابان رد شو و بیا کاخ بی‌تربیت‌ها... الو... کاخ بی‌تربیت‌ها... چند دقیقه قبل توی تله موش بودم... بله... کاخ بی‌تربیت‌ها... نه عزیزم... خط رو خط نشده...

بعد از این مکالمه‌ی تلفنی، آقای جوان، چند لامپ دیگر را عوض کرد. بعد همسر مهربانش از راه رسید، آقای جوان هم تصمیم گرفت برای عذرخواهی، به طرف او برود. به نظر من برای خیلی از کارها، آدم باید اول از نردبان پایین بیاید. حتی برای جلو رفتن و عذرخواهی کردن...

این دوّمین‌بار بود که آقای کت شلوار قهوه‌ای بی‌هوش می‌شد. بنابراین پادشاه با خونسردی، شربت گیاهی را خورد و او را بیدار کرد.

آقای جوان به محض این‌که چشم‌هایش را باز کرد، گفت: «عزیزم... من این آقای پیر را از خیابان رد کردم... آن‌جا یک خیابان واقعی بود... اما نمی‌دانم چرا الان این‌جا هستم!»

این آقای را از خیابان رد کردی؟... پس چرا این‌جا با حوله‌ی تن‌پوش از حمام آمده و تو از نردبان پایین افتاده‌ای؟! پادشاه گفت: «شما بفرمایید توی آشپزخانه... همسر من با چای و باقلوا از شما پذیرایی می‌کند... چند تا عکس گوره‌خر هم آن‌جا هست... شوهر شما می‌خواهند چکمه‌های کهنه‌ی یک پیرمرد خسته و ناتوان را واکس بزنند... شما با یک تگه‌ی الماس ازدواج کرده‌اید خانم... با یک مرد انسان دوست... با یک گنج پر از انسانیت که البته گوش‌هایش هم پر از آرد است!»

زن جوان، هاج و واج، همراه زن عمو رفت. بعد من چکمه‌های چرمی پادشاه را آوردم و جلو آقای جوان گذاشتم.

آقای پادشاه، من شما را با موی سفید و کیسه‌ی آرد دیدم... خواستم کمکی کرده باشم... ولی... من تا حالا چکمه‌ی پدرم را هم واکس نزده‌ام.

پادشاه که رفته بود توی اتاقش و داشت لباس می‌پوشید، جواب داد:

می‌دانم آقای زرنگ... پیش خودت گفתי این پیرمرد مردنی



انجام بدهی... چند تا از طلبکارهای گردن کلفت من، ساعت پنج، جلو در کاخ می‌آیند... تو باید به جای پدر پیرت بروی و با آن‌ها حرف بزنی. بگویی پول ندارم و کتک مفصلی بخوری... فقط به خاطر کمک به این پدر ضعیف و ناتوان!

- عذر می‌خواهم، شما بابت چی به آن‌ها بدهی دارید پدرجان؟  
- دو سال و نیم است شهریه‌ی باشگاه کاراته‌ام را نداده‌ام!

به دستور پادشاه بی‌تربیت‌ها، من آقای جوان را تا دم در راهنمایی کردم. چند نفر آدم قلدر، با ضرب‌های مشت و کاراته، به او یادآوری کردند که پادشاه باید بدهی‌هایش را بدهد.

- دوستان عزیز... این موضوع به من ربطی ندارد... من فقط یک بار ایشان را از خیابان رد کرده‌ام!

البته آن‌ها توجهی به این حرف‌ها نکردند و آقای جوان را تا می‌خورد، زدند. وقتی من و آقای کت شلوار قهوه‌ای به آشپزخانه برگشتیم، صحنه‌ی عجیبی دیدیم: عروس جوان مشغول ورق زدن یک کتاب عکس، از گوره‌خرها بود.

- جناب پادشاه... واقعاً دارم از دیدن این عکس‌ها لذت می‌برم.

- شما خیلی گوره‌خرها را دوست دارید دخترم... اگر شوهرتان نرده‌های چوبی مرا را رنگ بزند، می‌توانید این کتاب را تا آخرش ببینید.

حالا پاهای آقای جوان، مثل دو تا حرف دال شده بود. با این حال، پادشاه به او اجازه نداد استراحت کند.

- بیا... این رنگ، این هم قلم‌مو... از طبقه‌ی اول شروع کن و برو بالا!... بیا برویم نشانت بدهم.

زن‌عمو از توی یکی از کشوهایش، دو گلوله کاموا و میل‌های بافتنی‌اش را برداشت.

- من برای آقای جوان یک جلیقه‌ی پشمی می‌بافم... برای تشکر از زحمت‌هایش.

ساعت ده شب، رنگ زدن نرده‌ها تمام شد. آقای کت شلوار قهوه‌ای روی یکی از صندلی‌ها نشست تا چند دقیقه استراحت کند. پادشاه فوراً رفت کنار او ایستاد.

- وقتی یک شخص پیر کنار ما ایستاده، باید صندلی‌مان را به او بدهیم... زود باش بلند شو آقایان!

را از خیابان رد می‌کنم... از آن طرف زخم می‌آید و می‌بیند که من چه قدر انسان خوب و بزرگواری هستم.

- شما باعث شدید همسر من هجده تا شیر پاکتی بخورد!

بعد از واکس زدن و برق انداختن چکمه‌ها، پادشاه نگاهی به آن‌ها کرد و گفت: «امروز دوباره احساس کردم یک پادشاه واقعی هستم. صد سال بود کسی

در این کاخ، چکمه‌ی هیچ پادشاهی را واکس نزده بود... حالا دوباره احساس پادشاه بودن دارم... بنابراین، اگر نرده‌های راه پله را خوب رنگ زنی، گردنت را با تبر قطع می‌کنم!»

با شنیدن این حرف‌ها، آقای کت شلوار قهوه‌ای به پاهای پادشاه بی‌تربیت‌ها افتاد.

- قربان عفو بفرمایید... من فقط می‌خواستم شما را از خیابان رد کنم.

بله... آقای جوان باید نرده‌های چوبی کاخ را هم رنگ می‌کرد. پادشاه همیشه می‌گوید کمک کردن به دیگران کار بسیار خوبی است. به خاطر همین از همه کمک می‌گیرد. مثلاً یک بار که سبزمینی خریده بود، از مردی خواهش کرد که او را با سبزمینی‌هایش از خیابان رد کند.

دو ساعت بعد، آن مرد گفت: «عرض این خیابان چه قدر زیاد است... هنوز نرسیده‌ایم پدرجان؟»

- نیم ساعت دیگر می‌رسیم... چون بنده خواهش کرده بودم که مرا از طول خیابان رد کنی، نه عرض خیابان!

پادشاه، رنگ و قلم‌مو را برای آقای کت شلوار قهوه‌ای آورد. بعد نگاهی به ساعت جیبی‌اش انداخت و گفت: «گوش کن پسر... می‌دانم دلت برای این پیرمرد خسته و ناتوان می‌سوزد... بنابراین، قبل از رنگ زدن نرده‌های چوبی، باید کار دیگری برای پدر پیرت

